

به نام خدا

غلامرضایی، جواد، ۱۳۵۷-
دریا شوب / جواد غلامرضایی (نیما).
مشهد: شاملو، ۱۳۹۲ .
۷۲ ص.
۹۷۸-۶۰۰-۱۱۶-۴۶۱-۳
فیبا.
شعر فارسی - - قرن ۱۴.
PIR۸۱۵۲/۲۱۷۳۵۴ ۱۳۹۲
۸۱/۶۲
۳۳۳۸۲۷۶

دریا شوب

مجموعه شعر

جواد غلامرضایی (نیما)

دریا آشوب

جواد غلامرضایی

alborzneshin@yahoo.com

لیتوگرافی: آفاق

چاپخانه: مهر توس

چاپ اول، زمستان ۹۲

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۶-۴۶۱-۳

انتشارات شاملو

نشانی: مشهد - فیابان مینت - بین مینت ۶ و ۸ - پلاک ۱۶۴

تلفن: ۲۲۱۰۸۵۷ - همراه: ۰۹۱۵۱۱۵۶۰۸

www.shamloopub.com

shamlo.pub@gmail.com



تمام جاده‌های جهان دنبال من می‌دوند

و من

پی‌ی تو

چقدر بادها از آه من برخاستند

و تو نبودی به آسمان بنگری.

بنگری که با مژه‌های من جابه‌جا می‌شد

جنگلی که شاعرمان کرده

نه - نع

هیچ راهی از رویاهایمان نمی‌گذرد

مگر موهای تو که شکوفه ندارد دیگر

تنها،
تنها می توانم از این بالا بنگرم
که چگونه همچون حباب از پیشانی دریا برمی خیزی
و همچون ستاره
از گلوی پرندہ یی که اخیرن شاعرت شده
به ما
به دنیا
لبخند می زنی

فرسنگ‌ها دنیا از ما فاصله دارد

ما به هم نزدیک.
کافی ست لب بگشاید پیراهنت
بوی آویشن‌های وحشی
به اینجا می‌کشاند سونامی را.
کشتی از ساحل باز می‌ماند
من از جنگل،
اما تو از تقدیرت جلوتری
وقتی در سینه‌ت
دُرناهای وحشت‌زده را آشیانه می‌دهی
دنیا را به سخره گرفته‌یی
با دست‌های ی ی ی ی

بی آنکه آب شود از شرم
مگر می تواند
در چشمان آفتاب درنگ کند؟
من اما
می دیدمش
که کلاه از سر برمی داشت
و پیراهن می درید- مرگ!
آن شب که زمان درشکته شده بود
و زمین می خواست بخشی از آسمان را ببلعد
اما تو از سر زمانه بسیار بودی
بسیار بودی
که کمر صنوبرها را شکست فقدان
پرنده گانی که به بوی دانه می آیند
پیراهنت را خواهند یافت
که شقایقها را پوشانده.

□ □

اما تو
گاهی بالای درخت
گاهی در نغمه پرندگان
گاهی
کنار برکه
ایستاده‌ای

دریاشوب!

دشت بی کران!

جزیره‌ی در زندگی محصور!

ابدیت

پیشانی‌ت توست.

آرزوی دوری

که هنگام غرق شدن بر ذهن

صاعقه می‌زند

جاده

راهش را کج می‌کند

که زیر پای تو باشد

قلم

پروانه می‌شود؛

وقتی می‌خواهم از تو بنویسم

ماه سرآسیمه‌ناز می‌کند

نامت را که بر زبان می‌آورم

دهانم می‌سوزد

می خواستم
رنگین کمان را برایت بیاورم
ستاره‌ها را
از گوش‌هایت بیاویزم
چه عمرها که نردبان نکردم
به پر کردنِ ...
دست کم
به زنبورها رحم کن
هنگامی که پیراهن گلدارت را
می پوشی
و وقتی در باغ عریان می شوی
به دار و درخت!
و شال سرخت را،
آه! آری
باید به دهقان بیچاره حق داد
اگر سیب‌هایش
از سکه می افتد

چقدر روی پیراهنت

پروانه نشسته

با آنکه شب را

در چشم‌های خودت داری.

سوار کشتی‌ای هستم که در خشکی سفر می‌کند

و از ترس آنکه گورم را بیابند

به دندان می‌کشم

روحم را.

از شب نمی‌هراسم

از شاخه‌های شکسته

از خانه‌های...

از کودکان بی‌مهتاب چرا؟

خواب در چشمانم

زهر هلاهل است

قاصدک‌ها امشب
آسمان را به رقص آوردند
و اسب بالدار
به سوی تو می‌تازد
دل‌م به دهانم می‌آید
هراسان
از خواب می‌پریم



اما تو
همراه پرندگان
باد را
به رقص آوردی

جهان

بر مدار چشم تو می‌گردد
آفتاب گردان‌ها
آرزوهایی سر در گمند
که هنوز
عطر زنی را می‌جویند
با تضریب موهای طلایی‌اش!
بالای سیم‌ها
پرندگان زیادی نشسته‌ند
که از راه‌های دور
به دفترت هجوم آوردند
برخی
هنوز هم در راهند
آن‌ها
میان دفتر اشعار
-دنبال رد پای که می‌گردند؟

راهی به زمزمه نیست
داروها
غمگین‌ترین موتیف‌هایشان را می‌نوازند
آینه‌ها
آیین دیگری برگزیده‌اند
قلمم را که بر آب می‌اندازم
ریشه بر تن دریا می‌افتد
ماهی‌ها
به قلمم می‌چسبند— ماه بشوند
مرغان دریایی
دور سرم می‌چرخند تا پگاه
قلمم را که بر آب می‌اندازم
بی‌اندازه خیابان که گشوده نمی‌شود

زمان ساکن است
با آنکه می‌دانم
شستن دریا دشوار است
می‌خواهم میلیون‌ها مایل فاصله را
از چشمانت بزدايم
پس پارو می‌زنم
پارو می‌زنم
پا روی کدام احساست گذاشته‌ای
که رقص روسریت
درختان را می‌سوزاند
عشق یعنی رهایی
به دور دست‌ها نگاه کن
دریا چگونه شنا می‌شود
به سووووووووی تو

پلک‌هایم را در گلدان نشا می‌کنم

بهار امسال

بیش از هر چیز

ترانه می‌خواهد.

تا در باد

پرندگان سوگوار

گلویی یله کنند

و دختران

شب را

از پیرهن‌هایشان بتکانند

چشمانم را منتشر می‌سازم

با حنجره‌ی دریده‌ام

« بالام لیلی »^۱ سر خواهیم داد
و طبق معمول
به جاده‌یی نظر خواهیم دوخت
که مسافرش
سوخت تمام کرده

در برابر رودخانه ایستاد

تبسمی تلخ بر لبانش

از جیب بارانی اش

عکسی درآورد

قطره‌یی خون

بر گونه‌اش چکید

به آسمان نگاه انداخت

-صفی از فرشتگان

با فانوس و آینه -

رودخانه از نفس افتاد

ماه لبخند می‌زد

زبانش

به کامش چسبیده بود

آسمان و ستاره‌گان

لحظه‌یی به هم ریختند

آنی که می‌خواهم از تو بنویسم

باران امانم را می‌برد

دریا سر به ساحل می‌کوبد

و کلمات

کلمات از دستم می‌سرنند

و آنی که می‌خواهم از تو بنویسم

شانه‌های فلک می‌لرزند

توفان اتفاق می‌افتد

موهایت را دیگر در دریا نیز

ماهی‌ها به اندازه‌ی کافی دغدغه دارند

به سینه دشت بتکان

بگذار بهار به خود تکانی بدهد

مردیم از بی‌برگی!

آه اگر می توانستم

خاکم را در پارچه ای می پیچیدم
تا جایی دور از نقشه روباهان
به کولم می کشیدم
پای صمیمی ترین چشمه
در سایه درخت مهربان
آنجا که نفس آتش می گیرد
و گلوی توفان دریده می شود
مخفیانه پهن اش می کردم
که بیش از این
تکه تکه اش نکنند

این‌گونه که من
به چشم‌های تو دل بستم
سنگ آب می‌شود

To write a poem
Two things are needed
First; your eyes
Second; your eyes

برای شعر نوشتن
دو چیز لازم است
نخست چشم‌های تو
و باز
چشم‌های تو

در من مردی زندگی می‌کند
که وقتی دهانش را می‌گشاید
شراب چند هزار ساله
زبانم را می‌سوزاند
در من مردی شعله‌ور
عالمانه می‌اندیشد
و بی‌شرمانه
در غیاب من
شاعر است

در باغچه

براده می تکانند

پای پیچک‌ها را بریده‌ند

خرده نان‌های کنار پنجره را کش می‌روند

و دوست نمی‌دارند

پرنده‌ها به من سلام بگویند

این روزها بتن حرف می‌زند

زنبورها

همچنان با اشعار من

گرده‌افشانی می‌کنند

تلویزیون

از گرانی در اروپا می‌گوید

باد

شعرهایم را

دست به دست می‌چرخاند

و کودکان جهان
روی بادبادک‌هایشان
نام تو را نوشته‌اند
به پریشانی بید، مجنونم
اندازه برگ درختان شاعرم
اندازه ریگ‌های بیابان
ولی تنها...؟
و «لیلی ورزیدنم» هوس است
در حمام فین...؟!
هر چند
فرسنگ‌ها از تو فاصله دارم
پای درختان
پای هرزه علف‌های کنار جدول
پای کوهپایه‌ها و صخره‌ها
پای تمامی دریاها
برای تو امضا انداخته‌ام

.

.

آزادی

با آنکه از گوش هایشان

گدازه می‌ریزد

به طرز وحشت‌آوری زنده‌ام

زندگی

مرا به صخره می‌کوبد

قطار

از ریل می‌گریزد

اما هرگز

به اشباع نمی‌رسد صبرم!

که پیشانی تو

سنگ آفتاب است.

می‌بینی

کرکس‌ها

چشم از دهانم بر نمی‌دارند

و زمان

چگونه چشم غره می رود که نگوییم:

- دوستت دارم

باد مخالف

دریا را به آتش کشیده

و هر پرنده‌یی که می‌گریزد

ترانه‌ای در منقار دارد

چه کسی می‌داند

تنها عشق

جلودار سونامی می‌تواند باشد

چه کسی؟

نگران نباش

حتا از پشت ابرها هوایت را دارم

و باد مخالف

به همراه پرندگان و مردگان

به یاری مان آمده

برایم بخند

برایم...

ساعت

می‌شتابد

بال‌هایم را بریده‌اند

مرا از تو می‌گیرند
اما - فردا
خیابان‌ها عاشق‌اند
برای کبوتران دانه بریز
آفتاب پشت سرت ایستاده
و دریا از این پس
به چشم‌های تو
بیشتر نیاز دارد

با باده‌ها سفر می‌کنی
خورشید را برای خودت برداری
من - اما می‌سوزم
که خورشید تو باشم

نگران نباش

از زندان که بیایم
برایت دوچرخه می خرم
اگرچه پرهایم را کشیده‌اند
به سویت
پرواز خواهیم کرد
آزاد که بشوم
رهایی
در ترانه‌هایمان خواهد سوخت
آن روز
هر پرنده در منقار
سرودی خواهد داشت
آن روز
شاید همین فردا باشد

همان طور که گفته بودی

باز گشتم

پشت سرم تاریخ نبود که پاره پاره می آمد

تو بودی شناور - در بوی آویشن ها

که به آب می رفتی

زردآلوها

امسال هم دستمان را در حنا گذاشتند

گفتم برای هم قطارانت

اندکی برگه بفرستم

برگه های مرخصی را باد برده بود

تو در استخوان های تنها مانده بودی

و پلاکت

بر سر در تمام خیابان ها

نصب بود

خوب شد رفتی
کتاب‌هایت در هوا مانده
خیابان‌ها را پاک‌سازی می‌کنند
روی دهانمان
زیپ گذاشته‌اند
خوب شد رفتی

می توانستم اندوه را
بر کتف کوه بگذارم
و اگر می پذیرفت
امروز
شاعر نمی شدم

دنیا

قبر کوچک من است

وقتی تو نیستی

در عین حال

من و پدرم
بسیار شاعریم
من و پدرم که در یک سانحه
از خواب پدرش
و همین که چشم گشودیم
درد عجیبی به مواضع مان
و پرنده‌های روی شاخه
چشم‌شان به دهانمان
و پدر بزرگ
روی صندلی
هنوز ایستاده بود
تا پدرش
باد - را - از - جا -
و همین که روی کول من گذاشت
تخت نشست

ابرو شدم
و پدرم
قهوه‌اش را
و دختری که در
بصل النخاعش را
و همین بود
انشای
من

کوه هم که باشم

غم نبودنت

آب می‌کند

زمان با تو آغاز می‌شود
که بر آونگ ساعت نشسته‌ای
و پرنده‌ای سپید
سپیده‌دم را از منفذ
آه می‌کشد
من - اما - دیگر - هرگز
با هیچ ازابه‌ای از چشمانت
عبور نخواهم کرد
که آه شهیدانم گذر دهند مگر
به فلاتی که در آن روزگاری پدرم
گندم می‌کاشت
در باریکه‌ی رود!



من - اما
در هیچ فال و قهوه‌ای تعبیر نشدم
و منجمی به رصد ستاره‌گان از پیشانی‌ام نایستاد
فقط تو
نالهی کودکی را شنیدی
که بیداری‌هایت را به خواب می‌کشاند
و آن‌قدر گرییده بودم که کودکی هیچ‌کس را دیگر
آب با خود نبرد
بر پاندول ساعت بنشین
قطعن پرندگانی که گدازه می‌آورند
به خواندن آواها از
می‌آیند

Among the dead
There was a young soldier
Lighting up the moon

میان کشته‌ها
سرباز کوچکی بود
که ماه را
روشن می کرد

با آنکه رفته‌ای
دمای اتاقم را
گرمای قلب تو
تنظیم می‌کند

تا فراغنه سجده‌اش کنند

دست پاچه
او را به لوور فرستاد
ر بوده شد این بار
از زیر پیرهنش
نوری
آسمان را روشن می‌کرد
سینه‌اش را شکافتند
شب به شدت دهشتناک بود
از لای دستشان
پرنده‌یی گریخت
توفان و گردباد به یاری‌اش آمدند
و فرشتگان - سرآسیمه -
با صورت‌های گل‌آلوده
فانوس آینه بر دست

و عجیب تر حتا
در حال احتضار
چقدر عاشق بود
میهنم

گفتی چشم بگذار بیایم

سال هاست

به جاده‌ای که می‌دانم

هرگز از آن نمی‌آیی

چشم سوخته‌ام

نای پروازم نمی ماند
کنارم که نباشی
دنیا
- گو مباد

You are so far away
I neither hear your voice
Nor your swearing

چنان دوری
که نه صدایت را می شنوم
نه دشنامت

Headache
Clock's tic-tac
A book in the wind
I'm sure you desire me now

سر درد
تیک تاک ساعت
کتابی در باد
- حتمن هوای مرا کردی

زنبورها

به زحمت می افتادند

کودکان

عسل را به کوهستان می زدند

اگر کتاب‌هایت را به زبان آبشار

بیرون نمی فرستادی

اگر برای زندگی

نمی مردی

امشب آن چنان تلخم

که واژه در دهانت

یخ می بندد

اگر همدیگر را دوست نداشته باشیم

زمین از فلاکت می‌میرد

دست‌هایت را به صورتم بچسبان

می‌خواهم اشک خدا را درآوریم

گرمای عشق آفتاب را آب می‌کند

درختان

از شکوفه سر باز زدند

می‌توانی میوه باشی

دستانت کوچک‌اند

آرزوهایم دور

و لبانت را

که به لب‌هایم نزدیک می‌کنی

زمستان

می‌میرد

تو دوری
و هر آئیر و زوزه‌ای
دلم را به دهانم
می‌ریزد

سعی می‌کند

موهایش را بیاراید

اندکی خاک در کوله‌ش

زنبق‌هایی روی سینه‌ش

به اسلحه‌ش که فشنگ ندارد دیگر

لبخند می‌زند

راه شیری

از پیشانی‌اش عبور می‌کند

تکه‌ی شکسته آینه در دستش

شب‌نمی از گوشه‌ی چشمش

آسمان را سیاه می‌کند

چنگ می‌اندازد به کوله

و رعد و برق

آغاز می‌شود

لطفن برایم قفس بفرستید

آزادی پشت فنس

به درد مرگ هم نمی خورد

میان خاک و خون و گدازه‌ها

صدایت را پیدا کردم

که می‌لرزید

و چشمت که روی خاک بال بال می‌زد

گفتی چیزی می‌خواهی بگویی

گوشم را چسباندم

: آی!

خون من

دریا را

می‌شوید.

You can take me captive
An army can't

به: آقای علیرضا حسنزاده (آبیز)

تو می توانی
مرا اسیر کنی
و لشکری
هرگز

از همان اول معلوم بود
تو می خواستی به زنجیرم بکشی
من
می خواستم
در زنجیر تو باشم

پنج ترانه‌ی غمناک

- ۱

باز هم به نیلوفر کهن سالی بر خوردم

که بر شانهاش چاپاری

لباس آویخته بود

پدرم با اشکی دوست بود

که آسمان

سایه‌ش را از او داشت

بر کتیبه ترازویی نمی‌درخشید

مگر دانش پدرم

که به آسمان صاعقه‌یی بود

قطار رفته بود

و کودکی من با واگن‌اش

هنوز مردی باید از اعماق توفان

سراغ مرا می‌دوید

سنگ باران گرفته بود
و دریا
مرا
بی‌وقفه می‌تپید
داشتم رویاهایم را وصله می‌کردم
که نامه‌ی پر مه‌رتان رسید
توفان چشمانم را سر رفت
و تو تنها ماهی بودی که - آمدی - ماندی
در من
تا دریا تر شوی
گیسوانت را
از بیدی آویختی که مجنون‌ترت شده بود
رویاهای مردی را ماندی که هنوز سفر می‌کند
بادبان‌ها را بکشید
ما به صید نهنگ می‌رویم.
با پوستین کهنه‌ی سالخورده‌ش
هیچ مارگیری تخم نمی‌کند از کتف پرندگی
بالا برود
و احتمالن ناچاری
که سرمایه‌ش سوزانده
و یا رقصانده شوی به جرم...

سه دیگر راه بی برگشت

بی فرجام..!؟



کدام کوه تو را قد می دهد نمی دانم

فقط می دانم

آسمان را باید به خانه‌ی ستاره‌ها ببری

و گزین تیر تو

هرگز خطا نمی کند

- ۲

خسته نیستم

باور کن
اینکه از حوصله‌ی دریا سر رفته‌ام دیگر است
وگر نه
آسمان به کتف‌هایم تکیه داده
و خواب‌هایم را
گم کرده‌اند
ممکن است در چمدان تو باشد خوب بگرد
بگرد تا گرد از زمانه /
تنها صدای فقرات تاریخ بود که می‌آمد از سطل زباله
خدا می‌داند پدرم چگونه از خواب صخره‌های خاموش
برخاست
اورادش را خواند که بیچسباند
به آب دیده مگر استخوان این مردار

و من هنوز شراب می خوردم و بی شتاب شعر می گفتم

که امپراتوری

پیشانی اش را بوسید

- کمبوجیه

اینک باید آسمان را به خانه ستاره‌ها ببری

تخته پاره‌ها را بهم کردم

بی بادبان و خطر به چشم

و دریا

از ساحت من پر شد

باد می‌وزید

و او برای سین هشتم

سایمون را به کوره آدم سوزی نبرد

شاخ و برگت داد که دستش را بگری

لاشعات را از پی اهرام بیرون کشید

گز کردی از نیل گذشتن یعنی توقف!

واو به عصایش

تکیه داد آنقدر

که تنهایی

پیرش را جوید

اف

تا

د

در فنجان قهوه‌ی...
تاریک بود

دریا به شدت مرا می‌تپید

از مدیترانه گذشتم

و از کرانه اندوه

در باران

اوراد می‌خواندم

یال سپیده پیداست

بتوفنید

و خود کتاب محضم

ایمان به روشنی

ایستادم

دریا مقابل کولاک

تنها برابر اهریمن

باید آسمان را به خانه‌ی....

- ۳

می خواستم آتش را با منقارم ببرم

زمین را بکاوم

از کوپال ابر گذشتم

بادپایم را مژه‌هایت جوید

به عبور از دریا

زمین گیر شدم

اگرچه

گامی بیش نبود

رویاهایم را

از جنگال این مورچه‌های ساکن مغزم

یاری خواستم

دستانت را.

نه نه نع

آتش مرده بود

لجن سرازیر

چکادها دروازه گشوده به دشمن

باید دل به نوری می‌بستم

که بربریتم را خراج چشمانش دهم

از تیسفون گذشتند
اینک - دیگر به طاقی می‌اندیشیدم
که روزگاری پدرم با پاریدن نامه‌یی
شکستنش را نوید گرفته
و شستن خون‌ها را به ترسیم خندق
ایستاده بود برادرم
ابر شدم
و خون باریدم
آنک
مرداویچ
آسمان از چشم‌های تو آغاز می‌شود
و من بربریتم را /
و کهکشان‌ها به پیشانی‌ات چشم دوختند
و شالی که بر گردن قله‌ها می‌بینی اندوه من است
که از درگاه به پایین می‌لغزد
نمی‌خواهم آه بکشم که جهان بر فراز غسل است
می‌خواهم در موهایت بوزم
که آتشم بگیرد

امشب تمامی دریاها به زادگاهشان بازگشته‌اند
و بادپای تو از سیاهی شب بالا می‌پرد
که در شانه افق بیچرد
و اگر این چرخه بگشاید آن بغض دیر سال را
دودمان زمین را به آتش خواهیم کشید
امشب
سرشاری تمامی دریاها را
چشمانم ایستاده‌اند

آنی

درنگ

نکرد

تا تو و سنجاقک‌هایت

بزرگی را پرواز شوید

هم‌رقصانت می‌خواستند

با سر به زمین بخوری

با شیهه‌ای آمده بودی

با صیحه‌ای /

من - اما

بیست و هشت هزار بار دیگر

مردار خویش را

به مرداب می‌ریزم

که این زمانه بخار ندارد فعلن!

و پیش از آنکه لبانم را بدوزند
خواهم خندید/

- همین جای قصه بود که

مردی سیاه

در فنجان قهوه‌ام

طالع گردید-

گردید به اتهام بارانم

-من نم پس نمی‌دهم

خواستی

دستارم را بردار

هنوز از من شعر می‌تراود

لگن!

لگن!

کوروش نمرده بود

که از حوالی تردیدم

تر شدم ذهن روشنش را نماز بگذارم

توفان را به قفس افکند

فتنه را/

اهریمن تنوره می‌کشید این همه روشن‌بینی را

کجای این شب...

آویزان شد

ماهی برای خودش بردارد

- سیلی رود!

غذای مارهایش را

به توپخانه م بست

خواستنی از منحنی فلاکت بالایم آوری با مشروطیت؟!

گفتی: مشروعه بهتر است

و آویزان شدی در دریا تا خودت را زیباتر ببینی

دوباره

سیلی ی ی ی ی...

-۵

شجره نامه ام

به سرو می رسد

اجدادم ترکمن

و مختومقلی

- نیای من است

متولد ابرم

سال هزار و سیصد و درد

تگرگ محصولمان را زد

وقتی می خواستی پیشانی خدا باشی

غواصی آموختم

از پرنده یی که ماه را در چاله می شست

تبسم را /

جنگل را /

و پشیمانی خدا شدی

گفتارها را تاراندم از پیرامنت
که زندگی کنم
که زنده گی کنیم
پا بر حلقومم گذاشتی
خرت که گذشت
با یوزپلنگ‌ها از یال قله گذشتم
گذشته‌ام را عبور کنم
می‌خواستم آرامش را بمیرم
با چشمانم کوه ساختی
که آسمان در پیشانی‌ات توقف می‌کند
قلبم را دریدی
که آفتاب از پیراهنت می‌وزد
گفتی
وضع خوبی ندارد آسمان
معبدی بنا کنم
و خودت
فاصله بودی
اینک
گاو میشی که در قله چرا می‌کرد
پای بر زمین می‌کوبد
و بولدوزرهایت
کجا نگاه می‌کنند؟

از این قلم منتشر شد:

بکورش (مجموعه شعر)، نشر روزگار، ۱۳۸۳.

و این تمساح‌هایی که از چشمانم فرو می‌ریزند، نشر روزگار، ۱۳۸۶.

سر مترسک هم کلاه می‌گذارم (مجموعه شعر)، نشر شاملو، ۱۳۹۱.

به زودی منتشر می‌شود:

مردی که زمان درشکاهش شده بود (داستان کوتاه، نوجوانان)

فصلی بر ادبیات مشروطه

جریان‌شناسی شعر شاهرود